

حرم بی بی زینب^(س) و حضرت رقیه^(س) به سوریه بروم. همان جاشکم زد، به او گفتم بگذار علی و مهدی (برادرانش) برگردند بعد تو برو. اما کار از کار گذشته بود و حسین مادر عمل انجام شده قرار داده بود، او از سوریه تماس گرفته بود فقط یک جمله گفت و تلفن را قطع کرد: نگران من نباشید، وقتی که برگردم به پابوستان می آیم. گویا حسین یکی از همسایه ها را برده بود و جای من جازده بود، چون برای اعزام به سوریه رضایت والدین شرط است و از آنجایی که پدرشان فوت کرده بود، من باید رضایت می دادم.

● می خواستم دامادش کنم اما نشد

بی بی زهرقنبری بایان این مطالب می گوید: آخرین باری که حسین می خواست به سوریه برود، خیلی بی تاب بودم و اصرار کردم نرود. اما او می گفت: جنگ در سوریه الان دیگری تکلیف است و اگر نروم به تکلیفم عمل نکرده ام. وقتی باحسین حرف می زدم او از شهادتش صحبت می کرد و می خواست من را آماده کند، من هم می گفتم: زیانت را گاز بگیر، این دفعه بر گردی می خواهم برایت آستین بالا بزنم. یکی از دخترهای فامیل را هم نشان کرده ام. می رویم به خواستگاری اش! اما او باز هم از شهادت می گفت و مدام به برادر بزرگ ترش گوشزد می کرد که مراقب مادر باشید. آخرین تماس تلفنی حسین، سه روز قبل از شهادتش بود به سید عیسی، برادر بزرگ ترش زنگ زد. حسین در این تماس تلفنی گفته بود: شاید این آخرین گفت و گوی ما باشد، از شما خواهش می کنم مراقب مادر باشید. این تنها وصیت من به شماست.



حضور سید حسین حسینی در میدان های نبرد در اطراف حلب- زمستان ۱۳۹۳

بچه های «تیپ سید علی» شوخ و شنگ بودند

بار دیگر به سراغ آقا محسن می روم و با او درباره دوستانی که با هم در سوریه بودند و حال و هوای آنجا می پرسم که می گوید: من و سید حسین و دوبرادر بزرگ ترش یعنی سید مهدی، سید علی و یکی از بچه های خیابان طبرسی به نام سید علی اکبر زوار و علی غلامحسینی که بچه گلشهر بود، بیشتر با هم وقت می گذراندیم. غیر از سید حسین همه زن و بچه دار بودیم و سعی می کردیم آدم های خوشی باشیم و خوش بگذرانیم. زیارت می رفتیم، روضه می خواندیم فوتبال و والیبال بازی می کردیم، از هم عکس یادگاری می گرفتیم. هم در دوران آموزشی و هم زمانی که اعزام شدیم این موضوع وجود داشت. این را همه یگان می دانست که بچه های «تیپ سید علی» شوخ و شنگ هستند! از آن جمع شاد و بچه های باحال و بامرام، سیدحسین حسینی و علی اکبر زوار شهید شدند، علی غلامحسینی قطع نخاع است و گوشه خانه افتاده، سید علی و من هم مجروح شدیم و به لقب جانباز مدافع حرم مفتخریم.

آقا محسن می گوید: امروز که خاطرات نبرد سوریه را مرور می کنم و بعد در مقابل آن چیزی که از خاطرات دفاع مقدس خوانده بودم کنار هم دیگر می گذارم، می بینم که جنسش همان جنس است تنها فرقی این است که ما خارج از مرزهای جغرافیایی ایران می جنگیدیم اما حال و هوا و شوخی ها و خنده ها و گریه ها و توسل ها همان بود. اذیت کردن ها همه اش همان بود. نبرد سوریه با ۸ سال دفاع مقدس اشتراکات فراوانی دارد.

گردوغبار به آسمان بلند شد، نفسم بند آمد، لحظاتی نگذشته بود که همه حرکت های گذشته بر ایم معنا پیدا کردند و تفسیر شدند. آن خدا حافظی، آن خنده ها، آن دیده بوسی، آن آمدن و رفتن... گنگ بود و نمی خواستم باور کنم، یعنی سید حسین با آن همه خاطره دیگر نبود، خاطرات سال هارفاقت و همسایگی از جلوی چشمانم رد شد، طفلک مادرش، چشمش به در خانه خشک می شود، حسین با همان نگاه معصوم روی دستانم جان داد و رفت.

● خواب دیدم حسین در بهشت است

شب قبل از شهادت سید حسین، مادر او خواب دید که فرزندش شهید شده است، صبح زود وقتی از خواب بیدار شد، همه جا را تمیز و مرتب کرد و از همه جا خبر حسین، را گرفت تا اینکه فهمید خوابش تعبیر شده و فرزندش به شهادت رسیده است.

اشک از چشمان بی بی زهرقنبری جاری شده است، او می گوید: خواب دیدم که در یک دشت بزرگ و پر از درخت هستم، هزاران هزار سیب قرمز خوش رنگ از این درختان آویزان شده بود اما هرچه سعی کردم یک دانه از این میوه ها را بردارم، نتوانستم تا اینکه حسین آمد و با آن قدر عنا، دستش را بلند کرد و از این سیب ها برای من چید و گفت: مادر این ها درختان بهشتی هستند، من و تو الان در بهشت هستیم.

● از سوریه تماس گرفت و گفت من اینجا هستم!

مادر شهید مدافع حرم درباره رفتن فرزندش به سوریه توضیح می دهد: حسین در اوایل جنگ سوریه با داعش، برای اعزام به سوریه در لشکر فاطمیون ثبت نام کرد. مادر جریان رفتن حسین به سوریه نبودیم، یک روز با من تماس گرفت و گفت: من نداری دارم و باید ادا کنم، حلالم کنید. از او پرسیدم چه نداری داری؟ او گفت: می خواهم برای دفاع از



گذشت خانواده مدافعان حرم

بی بی زهرقنبری و سید زکی حسینی ۳۵ سال پیش از افغانستان به ایران مهاجرت کردند. همه فرزندان آن ها زاده ایران هستند و خودشان را ایرانی می دانند. او می گوید: ما اصالت افغانستانی داریم، اما ایران هم کشور ماست، برای حفظ این آب و خاک از عزیزانمان گذشته ایم، انتظار داریم که مسئولان به خانواده شهدای افغانستانی عطف و بیشتر دقت داشته باشند چرا که آن ها هم پاره تن خودشان را به سوریه برای مقابله با داعش فرستاده اند و قطعاً اجر شهدای افغانستانی همچون شهدای ایرانی است و تفاوتی بینشان نیست.

مادر شهید حسین حسینی با دل خوری می گوید: ۳ سال است بلا تکلیف هستیم. ابتداء قرار بود به اقوام درجه یک شهیدان مدافع حرم افغانستانی شناسنامه بدهند. همه مراحل اداری صدور شناسنامه را هم انجام داده ایم، اما هنوز خبری نشده است.

زهرخانم که انگار دلش از حرف و حدیث ها و زخم زبان های درو همسایه شکسته است، می گوید: بچه های ما برای رضای خدا و دفاع از حرم اهل بیت (ع) به سوریه رفتند و جنگیدند. آن ها وقتی جلو توپ و تانک و خمپاره داعشی ها قرار گرفته بودند، فقط به دفاع از حرم فکر می کردند و بس؛ نه برایشان شناسنامه مهم بود، نه کارت ایتارگری و نه چیز دیگری. باین حال، ما از مسئولان تقاضا می کنیم خانواده های شهدا را در مشکلات معنوی و مادی تنها نگذارند. حتی اگر شده است سالی یک بار به این خانواده ها سرکشی و برای رفع مشکلات و کمبودهایشان اقدام کنند.

بروم. مادر مدتی دقیق ای صحبت نکرد. اصلاً هاج و واج مانده بود. بعد گفت که تصمیمت را گرفته ای؟ گفتم نظر شما چیست؟ گفت من مخالف هستم! رفتم بیرون و آن شب تقریباً تا ساعت ۲ صبح با هم بودیم. مزار شهدای مدفون در بهشت ثامن حرم رضوی هم نزدیک بود، رفتم آنجا، باران خوبی می آمد. آنجا دوباره با یکدیگر صحبت کردیم. گفت دلیلت برای رفتن چیست؟ من هم مدام از انگیزه ام برای دفاع از حرم اهل بیت^(ع) توضیح می دادم. دست آخر بنده خدا گفت من این حرف ها را نمی فهمم! می خواهی بروی بروولی من راضی نیستم! من هم زدم به سیم آخر و گفتم اگر ناراضی باشی روز قیامت خودت باید جواب گوی باشی. با گفتن این جمله مادر مدام دیگر حرفی نزد. او گفت من نمی توانم پاسخ گوی روز قیامت تو باشم، برو خدا به همراهت، من فقط دلواپس زن و بچه ات هستم. من وقتی به سوریه رفتم چند سالی بود که از دواج کرده بودم و دو تاد ختر نازنین داشتم به نام های ستایش و نیایش که با هم دو قلوب بودند و از قضا بسیار هم بایبی هستند.

● به حسی روح رو تا زینبیه می بره...

ساکن محله چهار برج سرانجام روز ۱۵ شهریور سال ۱۳۸۴ عازم سوریه و شهر دمشق می شود؛ وقتی به دمشق رسیدیم که باران شدیدی می بارید. آن شب در جایی شبیه مدرسه مستقر شدیم و صبح روز بعد همگی به حرم حضرت رقیه^(س) مشرف شدیم، چه حال و هوای غریبی داشتیم. من روضه خواندم و اشک ها دلمان را اسبک کرد. حرم حضرت زینب^(س) مقصد بعدی بود. در حرم خانم بی بی دیگر بچه ها حال خودشان را نمی فهمیدند. همه روضه خوان شده بودند. همه با هم شروع کردیم به زمزمه کردن «هوای این روزای من، هوای سنگره / به حسی روح تو تا زینبیه می بره...» حال و هوای حرم دل تنگی برای خانواده، غم دنیا و... را از دلمان برد. انگار به یک منبع عجیب انرژی وصل شده بودیم. بایک روحیه عالی همان شب به سمت تدمر رفتیم.

● با گلوله تک تیر انداز مجروح شدم

از رزمندگان مدافع حرم ساکن محله چهار برج درباره اتفاقات سوریه و نحوه جانباز شدنش سؤال می کنم که می گوید: بعد از گذراندن دوره آموزشی در دمشق، ما را به شهر تدمر سوریه بردند. شهری باستانی که در ۱۷۰ کیلومتری دمشق بود و ماه ها در اشغال نیروهای داعشی قرار داشت. شب اول ما را به یک مسجد بردند تا صبح وظایف بچه ها مشخص شود. روز بعد درگیری ها خیلی شدید شد. بود، مایک گروه ۶.۵ نفره پشتیبان بودیم و در منطقه ای به نام ارتفاع ۹۰۰ که در حومه شهر تدمر بود، مستقر شدیم. قرار بود منتظر حمله هوایی هواپیما های سوریه باشیم. بعد از اینکه هواپیما ها منطقه را بمباران کردند به ما دستور حمله داده شد. گروه های داعشی پایه فرار گذاشتند و ما همچنان به سمت آن ها شلیک می کردیم ولی در همان لحظه دو نفر از تک تیر انداز های داعشی ما را غافلگیر کردند. همان جادوتن از بچه ها شهید شدند و من را هم با تیر زدند و از ناحیه قفسه سینه و کتف زخمی شدم. خون ریزی شدیدی داشتم و شهدا تین را خواندم و بلافاصله به بیمارستان منتقل شدم اما بخ. لیاقت شهادت نداشتم. به قول بچه ها تیر تک تیر انداز داعشی خطا رفت! البته یک بار دیگر هم در تله انفجاری داعشی ها گیر افتادم و موج انفجار اثرات بسیار بدی بر جسم و جان و روح و روانم گذاشته است که اگر می شود دیگر درباره اش صحبت نکنیم.

● حسین روی دستانم جان داد

آخرین باری که حسین و محسن همدیگر را دیدند، در منطقه ای به نام العیس حلب بود. جایی که حسین کوله به دوش در راه خانه بود. اما آن انفجار لعنتی باعث شد که او دیگر هیچ گاه در و دیوار محله قدیمی و خانه مادری را نبیند. محسن می گوید: بعد از مجروحیت چند روزی را در منطقه ای به نام العیس حلب بودم. یک سری لوازم اضافه همراهم بود مثل سیم کارت، عابر بانک و مقادیری اسکناس که در سوریه کارایی نداشت. این ها را به سید حسین سپردم تا به همسر در مشهد برساند، حالش خیلی خوب بود، دلش برای مادرش پر می کشید، به او گفتم کجابه سلامتی؟ و سر و صورت را هم صفا دادی؟ با خنده به من گفت، ساکم را بسته ام آقا محسن. عصر برمی گردم ایران و یک راست می روم پیش مادرم. به خدا دلم برایش یک ذره شده، کاری باری تو محله نداری؟! منم گفتم برو خدا به همراهت.

جانباز مدافع حرم اشک از چشمانش جاری می شود و می گوید: سیدحسین بایکی از رزمندگان به نام سید ابراهیم سادات در حال قدم زدن بودند و با صدای بلند می خندیدند، وقتی جلوسنگر رسیدند و قصد داشتند داخل شوند، صدای گلوله توپ را شنیدم، درست همان نقطه ای که سیدحسین می خواست وارد سنگر شود، انفجار شد و